

مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





عماش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی افتر

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده سارا فاقانی موژان فروز

ساناز اسدی نسیم معین درباری فتمیه گودرزی

المیرا مرادی شیما گروسی نگار شاهمرادی

مترجم این فصل : نگار شاهمرادی

ویراستار و صفحه‌آرا : مانی افتر





22

صدای قطرات باران به آرامی مرا به سمت هوشیاری هدایت می کردند . در حالی که سرم را روی بالشی گرم و ابریشمی گذاشته بودم و در خانه احساس امنیت می کردم ، جلوی خودم را گرفتم تا دوباره به خواب نروم . به صورت مبهمی احساس می کردم سرم درد می کند . احتمالاً دچار تب یا آنفولانزا شده ام که اجازه داده اند در خانه بمانم ، چون مدت زیادی است که خوابیده ام . مادرم با دست گونه ام را نوازش کرد . دست او را پس نزدم ، کاری که در بیداری انجام می دادم . نمی خواستم بدانم چقدر مشتاق این نوازشم ... اینکه با وجود عدم اعتمادم به او ، چقدر دلم برایش تنگ شده ... سپس صدایی آمد ، صدایی اشتباه . صدای مادرم نبود . و این باعث شد که بترسم .

آن صدا گفت : " کتنیس ! کتنیس می تونی صدامو بشنوی ؟ "

چشمانم را باز کردم و آن احساس امنیت از بین رفت . در خانه نبودم و مادرم کنارم نبود . من در غاری تاریک و سرد بودم و پاهایم نیز در حال یخ زدن . بادی وزید و بویی را به مشامم رساند که مشخصاً بوی خون بود .





صورت پسری نحیف و رنگ پریده جلویم ظاهر شد و بالاخره پس از گذراندن شوک اولیه ،
حس بهتری به من دست داد .

" پیتا . "

" سلام . خوشحالم که دوباره چشمتو می بینم . "

پرسیدم : " چند وقته بی هوشم ؟! "

" مطمئن نیستم . دیروز بعد از ظهر از خواب بیدار شدم و تو رو کنارم دیدم که به صورت
وحشتناکی اطرافت پوشیده از خون بود . "

او ادامه داد : " فکر کنم بالاخره خون ریزیت بند اومد . ولی هنوز نمی تونم راست بایستم یا
هر چیز دیگه ای . "



با احتیاط دستم را به سمت سرم بردم و متوجه شدم باندپیچی شده . همین حرکت کوچک
باعث شد سرم گیج برود و احساس ضعف بکنم . پیتا بطری آبی را روی لبانم گذاشت و من در
حالی که بسیار تشنه بودم ، از آن نوشیدم .

گفتم : " حالت بهتره . "

" خیلی بهتر . هر حقه ای که برای بهتر کردنم به کار بردی نتیجه داد . امروز صبح تمام عفونت
تقریبا از بین رفته بود . "

اصلا به خاطر گولش زده و دارو به خوردش داده بودم ، یا به ضیافت رفته بودم عصبانی نبود
. شاید چون الان بدجوری آسیب دیده ام ، بعدا به حسابم برسد ، زمانی که قویتر باشم . در
حال حاضر او فقط آرام بود .





پرسیدم : " چیزی خوردی ؟ "

" متاسفم ، ولی سه قسمت از گروسلینگ رو تقریبا بلعیدم ، قبل از این که به ذهنم برسه که باید برای بعدا هم نگه دارم . ولی نگران نباش ، برگشتم روی همون رژیم سخت ! "

" نه . این که خیلی خوبه . باید غذا بخوری . به زودی شکار می کنم . "

" نه خیلی زود ، باشه ؟ فقط بگذار یه مدت من از تو مراقبت کنم . "

به نظر نمی رسید انتخاب دیگری داشته باشم . پیتا به من تکه هایی از گروسلینگ و کشمش می خوراند و مجبورم می کرد به میزان زیادی آب بخورم . قبل از این که کیسه ی خواب را تا چانه ام بالا بکشد ، با استفاده از کتش پاهایم را گرم کرد .

او گفت : " چکمه و جوراب هات هنوز نم دارن ، هوا هم هیچ کمکی به خشک شدنشون نمی کنه . "

از طریق شکافی بین سنگ ها نگاهی به بیرون انداختم و متوجه شدم هوا طوفانی بود و رعد و برق آسمان را روشن می کرد .

باران از سوراخ های متعددی از روی سقف می چکید ، ولی پیتا با استفاده از تکه هایی پلاستیک و قرار دادن آنها در سوراخ ، عایقی را بالای سر و بدن من ایجاد کرده بود .

پیتا گفت : " نمی دونم چی باعث این طوفان شده . منظورم اینه که ... هدفشون کیه ؟ "

بدون فکر کردن گفتم : " کاتو و ترش . صورت روباهی یه جایی توی مخفیگاه خودشه ... و کلاو... او منو گرفت و ... " صدایم کم کم به خاموشی گرایید .





"می دونم که کلاو مُرده . دیشب عکسش رو توی آسمون دیدم . تو کشتیش ؟"

"نه . ترش با سنگ جمجه اش رو خورد کرد !"

"شانس آوردی که دستش بهت نرسید ."

آن خاطره به صورتی واضح در ذهنم زنده شد و باعث شد حس بدی پیدا کنم .

"در واقع رسید ! اما بعد احازه داد برم ."

خب ، در واقع بهتر بود که حقیقت را به او می گفتم . چیزهایی که به خاطر برای مریضی و ضعف شدیدش درون خودم ریخته بودم ، از طرفی من هم آمادگی گفتنش را نداشتم . چیزهایی مثل انفجار ، آسیب گوشم ، مرگ روو ، پسر منطقه یک و قضیه ی نان . همه ی چیزهایی که مربوط می شد به موضوع ترش و اینکه او می خواست دینی را به من ادا کند .



پیتا با ناباوری پرسید : " گذاشت بری چون می خواست بهت مدیون نباشه ؟"

"آره . ازت انتظار ندارم که این موضوع رو هضم کنی . برای تو دیگه بسه . ولی اگر توهم توی سیم زندگی کرده بودی ، دیگه لازم نبود توضیح بدم ."

"پس تلاش نکن . خیلی گیج تر از اینی هستم که بفهمم ."

گفتم : " مثل اون نون . و اینکه هیچ وقت نمی تونم دینم رو به خاطرش بهت ادا کنم ."

"نون ؟ چی ؟ همون زمانی که بچه بودیم ؟ می تونیم بی حساب باشیم . منظورم اینه که ، تو در واقع منو از مرگ نجات دادی ."





" ولی تو حتی من رو نمی شناختی . تاحالا با هم صحبت هم نکرده بودیم . در کنار اینها ، همیشه هدیه ی اوله که سخت تر از همه جبران می شه . اگر تو اون کار رو نکرده بودی من اصلا به هیچ وجه برای کمک به تو اینجا نبودم . حالا ، چرا اینکار رو کردی ؟ "

" چرا ؟ خودت می دونی چرا . "

سرم را به آرامی تکانی دردناک دادم . پیتا ادامه داد :

" هایمیچ گفت خودت متقاعد می شی . "

" هایمیچ ؟ اون چه ربطی به ماجرا داره ؟ "

" هیچی . پس کاتو و ترش، هان ؟ فکر کنم خواسته ی بزرگیه اگه بخوایم این دونفر به صورت همزمان همدیگه رو از بین ببرن ! "



حتی فکرش مرا آزرده کرد .

" ولی فکر کنم ما باید ترش رو دوست داشته باشیم . فکر کنم وقتی برگشتیم منطقه ی دوازده ، اون دوستمون باشه . "

پیتا عبوسانه گفت : " پس باید دعا کنیم که کاتو اونو بکشه تا ما مجبور به این کار نشیم ! "

من نمی خواستم کاتو ترش را بکشد . اصلا دلم نمی خواست هیچ کس دیگری بمیرد . ولی این چیزی نیست که قهرمانان در میدان مبارزه می گویند . علی رقم تمام تلاش هایم ، حس می کردم به زودی دریایی از اشک چشمانم را خیس خواهند کرد . پیتا با دقت به من نگاه کرد .

" چی شد ؟ خیلی درد داری ؟ "





جوابی دیگر به او دادم . تقریبا به همان درستی ، ولی با این تفاوت که لحظه ای کوتاه ضعف را نشان می داد . شکوه کنان مانند یک بچه گفتم :

" پیتا ، می خوام برم خونه ! "

" به زودی می ری . قول می دم . " سپس خم شد تا مرا ببوسد .

" می خوام همین الان برم خونه ! "

" چی بهت بگم . چشمتو ببند و رویاشو ببین . خیلی سریعتر از اون چیزی که فکرشو بکنی می ری اونجا ! باشه ؟ "

زمنمه کردم : " باشه . هر وقت لازم بود که من کشیک بدم ، بیدارم کن . "

❖ " به خاطر کمک های تو و هایمیچ ، من حامل خوبه ، استراحت هم کردم . علاوه بر این ، کی می دونه که این شرایط چقدر طول می کشه ؟ " ❖

با خود گفتم : منظورش چیست ؟ طوفان را می گوید ؟ یا زمان استراحتی که داریم ؟ خود بازی چی ؟ نمی دانم ، ولی انقدر خسته و ناراحت هستم که قدرت پرسیدن نداشته باشم .

به هنگام عصر پیتا دوباره مرا بیدار کرد . باران شدت گرفته بود و در جایی روی سقف که قبلا قطره هایی از آب می چکید ، حالا جریان های آب راه افتاده بود . پیتا دیگ را زیر قسمتی که بیشترین مقدار آب را داشت قرار داده بود و پلاستیک را جابه جا کرده بود تا مسیر آب از بالای سر من منحرف شود . حامل کمی بهتر شده بود و می توانستم بنشینم ، بدون این که سر گیجه داشته باشم . قطعا خیلی گرسنه بودم ! پیتا هم همینطور . کاملا پیدا بود منتظر بوده که من بیدار شوم تا غذا بخوریم و خیلی هم مشتاق بود که شروع کنیم .





چیز زیادی مانده بود . دو قطعه گروسلینگ ، مقدار کمی مخلوط ریشه های گیاهی و مستی
از میوه های خشک شده .

پیتا پرسید : " لازمه که جیره بندی کنیم ؟ "

در حالی که غذا را به دو قسمت مساوی تقسیم می کردم گفتم : " نه . بیا قومشون کنیم .
گروسلینگ هم داره دیگه مونده می شه . توی این وضعیت مسموم شدن رو کم داریم ! "
سعی کردیم آهسته غذا بخوریم ولی هر دویمان آنقدر گرسنه بودیم که در عرض چند دقیقه
کار را تمام کردیم . شکمم هنوز سیر نشده بود !
گفتم : " فردا روز شکاره ! "

" نمی تونم خیلی کمک کنم . قبلا زیاد شکار نکردم . "

" من شکار می کنم و تو غذا می پزی . تازه تو همیشه می تونی جمع آوری کنی . "

" ای کاش یه بوته نون اون بیرون بود ! "

آهی کشیدم : " نونی که از منطقه یازده برای من فرستاده شد هنوز گرم بود . "

به او چند برگ نعنا دادم و چند تا در دهان خودم گذاشتم .

" بیا ، اینا رو بجو . "

با وجود این باران حتی دیدن تصویر شبانه در آسمان هم به سختی ممکن بود ، ولی به قدری
واضح بود که بفهمیم امروز هیچ کسی نمرده . پس کاتو و ترش هنوز با هم درگیر نشده بودند
.





پرسیدم : " ترش کجا رفت ؟ منظورم اینه که ، ناحیه ی اطراف این میدون چیه ؟ "

" یک زمین ، پر از گیاه و علف به بلندی شونه های من . نمی دونم ، شاید بعضی از اونا گندم باشن . رنگ های مختلفی در اون زمین وجود داره ، ولی هیچ راه عبور و جاده ای نداره . "

" شرط می بندم تعدادی از اونها گندم هستن ، و شرط می بندم که ترش می دونسته کدوما. تو داخل اونجا رفتی ؟ "

" نه . در واقع هیچ کس علاقه ای نداشت ترش رو اونجا گیر بندازه . یک حس بدشگونی داره . هر دفعه به اون علفزار نگاه می کنم ، تنها چیزی که به ذهنم می رسه ، چیز های مخفی در اون علفزاره . مارها ، حیوانات وحشی ، تله ها. هر چیزی ممکنه اونجا باشه . "

حرف های پیتا مرا به یاد اخطارهایی انداخت ، با این مضمون که نباید از مرز های منطقه دوازده خارج شد . برای یک لحظه نتوانستم او را با گیل مقایسه نکنم که آن زمین را منبعی مناسب برای غذا می دانست ، در حالی که از تهدیدها هم با خبر بود . ترش هم همینطور .

او مانند پیتا نرم و ملایم نبود ، ولی متوجه شدم خیلی هم خشن نبود . ولی یک سری چیز ها هست که شما وقتی خانه تان هر روز بوی نان می دهد ، در موردشان سوال یا حتی فکر نمی کنید . درحالی که گیل همه چیز را تجزیه و تحلیل می کرد . پیتا چه فکری می کند اگر بفهمد که ما هر روز قانون را می شکستیم و شوخی های توهین آمیز می کردیم ؟ آیا او شوکه می شود ؟ اگر در مورد چیز هایی که در مورد پانم می گوییم چیزی بشنود چه ؟ و بدگویی های گیل در مورد پایتخت ؟

گفتم : " شاید واقعا یه بوته نون اونجاست ... برای همین که ترش از وقتی که مسابقه رو شروع کردیم سالم تر و قویتر به نظر میاد !!! "





"یا این که اسپانسر های دست و دل بازی داشته . نمی دونم ما چه کارهایی لازمه بکنیم تا هایمیچ واسمون کمی نون بفرسته !"

قبل از این که به یاد بیاورم او چیزی در مورد پیغام چند شب پیش هایمیچ نمی داند ، ابرویم را بالا انداختم . یک بوسه برابر است با یک قابلمه سوپ . این مسئله چیزی نیست که بتوانم بیاناش کنم . اگر موضوع را رک و راست می گفتم باعث می شد بیننده ها متوجه شوند که رابطه ی ما حقه ای بوده برای بازی با احساس همدردی آن ها ، و دیگر از غذا خبری نخواهد بود . باید خودم دوباره همه چیز را رو به راه می کردم . به چیز ساده ای برای شروع احتیاج داشتم . به او نزدیک شدم و دستانش را گرفتم .

مودیانه گفتم : "خب ، او از منابع زیادی استفاده کرد تا به من کمک کنه تو رو از میدون به در کنم !"



در حالی که انگشتانش را میان انگشتان من گره می زد گفت : "آره ، ودر مورد اون ... هیچ وقت دوباره یه همچین کاری رو تکرار نکن ."



"وگرنه ... ؟!"

"وگرنه ... وگرنه ... چیز خوبی به ذهنش نمی رسید ."

"فقط یک دقیقه به من وقت بده ."

پوزخندی زدم و گفتم : "مشکل چیه ؟"

"مشکل اینجاست که ما دوتا هردو زنده هستیم و این باعث میشه فکر کنی کاری که کردی درست بوده !"





" کاری که کردم درست بوده ! "

دستانش را محکم تر فشرد ، عصبانیت در صدایش موج می زد .

" نه ، کتنیس ! برای من نمیر ! هیچ لطفی با این کار به من نمی کنی ! باشه ؟ "

من از شدت لحن او جا خورده بودم ولی فهمیدم موقعیت مناسبی است برای به دست آوردن غذا ، پس ادامه دادم :

" پیتا ، شاید من این کارو به خاطر خودم کردم . تا حالا بهش فکر کردی ؟ شاید تو تنها کسی نیستی که ... که نگران ... چطور میشه اگه ... "

لکنت زبان گرفتم . من مانند پیتا در استفاده از لغت ها راحت نیستم و وقتی داشتم صحبت می کردم ، فکر اینکه پیتا بمیرد دوباره به ذهنم رسید و فهمیدم که اصلا دلم نمی خواهد او بمیرد . این به خاطر اسپانسر ها نبود . یا به خاطر اتفاقی که وقتی به خانه برگردم می افتاد . و به این خاطر هم نبود که نمی خواستم تنها باشم . به خاطر خودش بود . نمی خواهم این پسر نانوا را از دست بدهم .

با نرمی گفتم : " اگه چی ، کتنیس ؟ "

ای کاش می توانستم در حال حاضر دوربین ها را از این جا دور کنم تا چشمان مشتاق اهالی پانم چیزی را نبینند . حتی اگر معنایش از دست دادن غذا باشد . هر حسی که من دارم فقط به خودم مربوط است نه کس دیگری .

برای طفره رفتن گفتم : " این دقیقا جزو اون موضوع هایی هست که هایمیچ به من گفت از اونا اجتناب کنم . "





در واقع هایمیچ هیچ وقت چنین چیزی نگفته بود . احتمالا او حالا در حال نفرین کردن من بود ، چراکه در لحظه ای فوق العاده احساسی ، زمین را خالی کردم . ولی پیتا تا حدودی منظورم را فهمید .

" پس خودم باید جاهای خالی رو پر کنم ! " او این را گفت و به طرف من خم شد .

این اولین بوسه ای بود که هر دو با خواسته ی خودمان انجام می دادیم . دست و پای هایمیچ کدامان به خاطر مریضی ، درد یا عدم هوشیاری بسته نبود . این اولین بوسه ای بود که سینه ام را به تپش وا داشت . گرم و کنجکاوانه . این اولین بوسه ای بود که باعث شد یکی دیگر هم بخواهم .

ولی بار دومی در کار نبود . درواقع ، یک بوسه دوم هم دریافت کردم ، ولی روی نوک بینی ام ، به خاطر این که تمرکز پیتا به هم ریخته بود . او گفت :



" فکر کنم زخمتم دوباره داره خونریزی می کنه . بیا ، دراز بکش . بالاخره وقت خوابه . "

جوراب هایم به قدر کافی خشک شده بودند که بپوشمشان . پیتا را مجبور کردم ژاکتش را بپوشد . رطوبت سرد به اعماق استخوان هایم نفوذ کرده بود ، پس می توانستم حدس بزنم او احتمالا در حال یخ زدن بوده . برای اینکه اولین کشیک را بدهم به او اصرار کردم ولی هایمیچ کدام از ما فکر نمی کرد کسی در این هوا به اینجا بیاید . با این حال او تا من وارد کیسه خواب نمی شدم موافقت نمی کرد ، من هم داشتم به شدت می لرزیدم که این قضیه اصلا در مقابله اهمیت نداشت . در مقایسه با دو شب پیش که پیتا به نظر میلیون ها مایل دور می رسید ، عملکرد سریع او مرا تحت تاثیر قرار داد . وقتی وارد کیسه خواب شدیم ، او دستش را مانند بالش زیر سرم قرار داد ، و دست دیگرش را برای محافظت رویم گذاشت . حتی زمانی که به خواب رفت .





برای مدتی طولانی هیچ کس مرا اینگونه در آغوش نگرفته بود . از وقتی که پدرم فوت کرد و اعتمادم را به مادرم از دست دادم ، هیچ کس باعث نشده بود اینقدر احساس امنیت کنم .

با کمک عینک ، در حالی که دراز کشیده بودم به پخش شدن قطرات آب روی زمین غار خیره شدم . آرام و موزون . چند دفعه خوابم برد و دوباره از خواب بیدار شدم ، همراه با احساس عصبانیت و گناه نسبت به خودم . بعد از سه یا چهار ساعت مجبور شدم پیتا را بیدار کنم چون اصلا نمی توانستم چشمانم را باز نگه دارم . به نظر نمی رسید مشکلی داشته باشد .

قبل از این که دوباره به خواب بروم گفتم : " فردا یه مکان خشک در بالاترین نقطه یک درخت برای خواب پیدا می کنم که هر دوی ما بتونیم با آرامش اونجا بخوابیم . "

ولی فردا از نظر آب و هوا اصلا بهتر نبود . طوفان همانطور ادامه داشت ، انگار طراحان بازی می خواستند همه مارا بشویند و از روی زمین پاک کنند . طوفان آنقدر قدرتمند بود که به نظر میامد زمین را تکان می دهد . پیتا در نظر داشت که برای یافتن غذا بیرون برود ولی به او گفتم که این کار در این طوفان بی فایده است . او بیشتر سه فوت را جلوی من می تواند ببیند و تنها چیزی که این کار برایش به ارمغان می آورد ، خیس شدن تمام بدنش است . او می دانست که من درست می گویم ولی ضعف معده هایمان کم کم داشت دردناک می شد .

صبح به بعد از ظهر تبدیل شد و هوا هیچ تغییری نکرد . هایمیچ تنها امید ماست ولی او هنوز هیچی نفرستاده بود . دو احتمال وجود داشت ، یا به خاطر کمبود پول کاری نکرده بود (چون هر چیزی هزینه ی خیلی گزافی دارد) یا اینکه از رفتار آخر ما راضی نبوده . احتمالا گزینه دوم . من اولین نفری بودم که پذیرفتم ما هیچ چیز ثابت و محکمی نداریم . گرسنه ، پر از جراحت و در تلاش اینکه زخم هایمان سر باز نکنند . به هم چسبیده داخل کیسه های خواب دراز کشیده بودیم تا گرم بمانیم و تنها کار هیجان انگیزی که انجام می دادیم چرت زدن بود .





مطمئن نبودم که چگونه فضایی رومانتیک به وجود بیاورم . بوسه ی دیشب خیلی خوب بود ولی به وجود آوردن یکی دیگر احتیاج به دوراندیشی داشت . بعضی دختر ها هستند که به راحتی شرایط را به آن سویی که می خواهند هدایت می کنند . ولی من هیچ وقت ، زمان کافی برای این کار را نداشتم و امتحانش هم نکردم . به هر حال ، فقط یک بوسه کافی نیست ، وگرنه همان دیشب غذا می گرفتیم . غریزه ام به من می گفت هایمیچ فقط به دنبال تاثیرات جسمی نبوده ، بلکه دنبال چیزی بیشتر شخصی بوده است . همان چیزهایی که در طی تمرین گفته بود در مورد خودم بگویم . من در این کار افتضاحم ، ولی پیتا اینطور نبود . شاید بهترین روش این بود که او را وادار به صحبت کردن بکنم . به آرامی گفتم :

" پیتا ، تو توی مصاحبه گفتی که همیشه عاشق من بودی . این « همیشه » از کی شروع شد ؟ "

❖ " آه ، بذار ببینم . اولین روز مدرسه . وقتی که ما هردو فقط پنج سال داشتیم . یک پیراهن قرمز شطرنجی پوشیده بودی و موهات رو به جای یک بافته ، به دو بافته تقسیم کرده بودی . وقتی که منتظر بودیم صف بندی بشیم ، پدرم به تو اشاره کرد . "

" پدرت ؟ چرا ؟ "

" اون گفت : اون دختر کوچولو رو اونجا می بینی ؟ من می خواستم با مادرش ازدواج کنم ولی مادرش با یک معدنچی ازدواج کرد . "

" چی ؟ اینارو داری از خودت در میاری ! "

" نه این داستان واقعه ! و بعد من گفتم : یک معدنچی ؟ چرا اون با یک معدنچی ازدواج کرد در حالی که می تونست تو رو داشته باشه ؟ و بعد پدرم گفت : چون وقتی اون معدنچی آواز می خوند ... حتی پرنده ها هم ساکت می شدند تا گوش بدن . "






"درسته . این کارو می کنن . یعنی این کارو می کردن ."

من گیج و هیجان زده ، تحت تاثیر قرار گرفتم و به نانوایی فکر کردم که این حرف هارا به پیتا زده بود . بیزاری من از موسیقی و کناره گیری من از آن شاید به خاطر این نبود که فکر می کردم هدر دادن وقت است ، شاید به این خاطر بوده که مرا خیلی به یاد پدرم می انداخت .

"اون روز در گروه موسیقی ، معلم پرسید چه کسی آواز دره رو بلده ؟ دست تو فوراً بالا رفت . بعد معلم تو را بلند کرد و روی چهار پایه ای قرار داد و از تو خواست اون آواز رو برای همه بخوانی . و حاضرم قسم بخورم پرنده های بیرون پنجره همه ساکت شدند ."

در حالی که می خندیدم گفتم : "اوه ، خواهش می کنم ..."

"نه ، این واقعا اتفاق افتاد ! و دقیقا بعد از اینکه آوازت تموم شد ، درست مثل مادرت ، من هم حس کردم که دارم می میرم ! و برای یازده سال بعدی تماما با خودم کلنجار می رفتم تا  پیام و با تو صحبت کنم ."

"ولی موفق نشدی ."

"موفق نشدم . یه جورایی این که اسم من برای مسابقه درومد یک خوش شانسی بوده ."

برای لحظه ای به طرز احمقانه ای احساس خوشحالی کردم و بعد از آن حس سردرگمی تمام وجودم را فرا گرفت . چون قرار بود ما همه این چیز هارا سر هم کنیم و فقط وانمود کنیم که عاشق هم هستیم نه اینکه واقعا عاشق هم باشیم . ولی داستان پیتا رگه ای از حقیقت را در خود داشت . آن قسمت مربوط به پدرم و پرنده ها . و این که من در روز اول مدرسه آواز خواندم ، گرچه آهنگ را به خاطر نمی آورم . و آن پیرهن چهار خانه قرمز ... فقط یک لباس می توانست باشد ، لباس کهنه ای که بعد از مرگ پدرم به پریم رسید .





این قضیه یک چیز دیگر را هم توضیح می داد . این که چرا پیتا کتک خورد تا نانی را در آن روز سرد برای من بیاورد . پس اگر این جزئیات درست باشند ... یعنی همه اینها می توانند حقیقت داشته باشند ؟

درنگ کنان گفتم : " حافظه ات خیلی قویه ! "

دسته ای از موهایم را پشت گوشم زد و گفت : " من همه چیز رو در مورد تو به یاد دارم . تو اونی هستی که توجه نمی کنه ! "

" ولی الان می کنم ! "

" من با تو رقابتی ندارم ... "

می خواستم دوباره فرار کنم ، دوباره این دوربین هارا از خودم دور کنم ، ولی می دانستم که نمی توانم . انگار هایمیچ در گوشم زمزه می کرد : بگو ، بگو .

آب دهانم را قورت دادم و حرفم را زدم :

" تو هیچ کجا هیچ رقابتی نداری . " و اینبار ، این من بودم که به جلو خم شدم .

لبانمان تازه به هم رسیده بود که صدایی از بیرون مارا از جا پراند . کمانم را در دست گرفتم و تیری در آن گذاشتم ، ولی صدای دیگری نیامد . پیتا میان سنگ هارا نگاه کرد و سپس فریادی زد ! قبل از این که بتوانم جلوییش را بگیرم ، زیر باران رفت و با چیزی در دست برگشت . یک چتر نجات نقره ای متصل به یک سبد . فوراً آن را باز کردم و دیدم در درونش ضیافتیست خوردنی ! رولت های تازه ، پنیر بز ، سیب ، و بهتر از همه ، گوشت بره کباب شده فوق العاده روی برنج وحشی . بهترین ظرفی که به سزار فلیکرمن گفته بودم پایتخت میتواند تقدیم کند .





پیتا به داخل برگشت و صورتش مانند خورشید می درخشید .
" فکر کنم هایمیچ از این که ما رو در حال گرسنگی تماشا کنه خسته شده . "
جواب دادم : " فکر کنم . "
ولی در سرم می توانستم صدای مبهم و خشمگین او را بشنوم که می گفت :
" بله ! این چیزیه که من می خواهم ، عزیزم ! "





فصل های جدید ، در :



دوران اژدها

